



gh  
orical Site

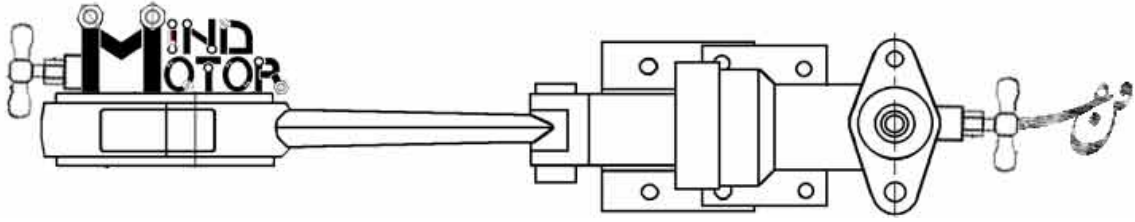
Tang-i Bolaghi

Tomb of  
Cyrus

Tang-i Saadat Shahr

# آتوبوس نامه

سعید داوری



عنوان اثر : اتوبوس نامه  
مجموعه داستان  
مؤلف : نسیم داوری  
طراح جلد : مجتبی حق جو  
تاریخ انتشار : اردیبهشت ۱۳۸۶  
نوبت چاپ : اول  
نشر الکترونیکی **MindMotor**

امروز توی اتوبوس آنقدر شلوغ بود که حتی نوع شینیون بغل دستیت از زیر روسری هم توی نفس کشیدنت تاثیر می گذاشت و جنس چادر آن یکی در بالا و پایین رفتن درجه حرارت بدنت. آنقدر آدمها با هم مهربان شده بودند که اسکلتهایشان هم همدیگر را بغل کرده بود.

حتی يك خانم آنقدر روده بزرگش پیچ در پیچ بود که کیف پولم تویش گم شد ولی چاره ای نبود.

در همان حال آدمهایی بودند که نه می توانستند از آخرین تاریخ حمام کردن بقیه مطلع شوند و نه مثل بچه‌گیشان صدای قلب آدمها را واضح بشنوند. آنها همان هایی بودند که يك پنجره کامل نصیبشان شده بود.

من فکر کردم که اگر همه نشسته‌ها، کیفها و چادرها و لباسهای همه ایستاده‌ها را از شان بگیرند و روی پاهایشان نگه دارند ، جا حتی برای ۱۲۱ نفر هم ممکن است باز شود . ۱۲۱ آدم بزرگ و ۱۲ آدم كوچك . در همین تفکرات بودم که کیفم که از بی جایی روی شانه ام جایش داده بودم خورد توی نایژه يك خانمه ! آخر من قدم خیلی کوتاه تر از آن است که کیف روی شانه ام توی چشم یا پیشانی آدمها بخورد . هر چند این را نباید به کسی بگویم چون آدمها تا چیزی را بهیشان نگویی متوجهش نمی شوند این را روانشناسان شاد می گویند.

بگذریم . بعد خانمه يك جوری نگاهم کرد انگار من دارم در يك محوطه وسیع برای خودم می رقصم و ناگهان پولکی از لباس شبنم کنده شد و توی نایزش خورده (نایزش عجب کلمه لیزی است) من بهش گفتم ببخشید اما توی دلم اصلا نبخشیدمش . بعد يك فکر دیگر به سرم زد، اینکه توی بدن هر آدمی کلي پستی و بلندی وجود دارد که می تواند توی پستی و بلندیهای بدنهای دیگر جای بگیرد.

(البته من فقط به قسمت عقب اتوبوس از میله به اینور فکر می کردم!!!)

اینجوری هم باز کلی جا باز می شد . شاید حدود ۵۳ تای دیگر . بعد به افقی و عمودی ایستادن آدمها فکر کردم . اینهم يك راه حل دیگر بود . این خیلی بی عدالتی ست که بالای اتوبوس تا سقف خالی باشد، آن وقت آن پائین پاها یکی در میان بین هم ورودی هم بایستند و ریتم دو به دوی کفشها به هم بخورد. اگر این طرح عملی می شد به من به خاطر قدم جایزه مهربان ترین مسافر اتوبوس را می دادند. جزئیات طرح دقیقاً این است: يك سری آدم خوابیده بالا روی شانه های آدمهای ایستاده جا بگیرند.

امروز توی اتوبوس فهمیدم که آدمهای لاغر انساندوست ترند، بعد دیگر طرحی به ذهنم نرسید جز اینکه پیاده بشوم و با تاکسی بروم و اینکه این پیشنهاد را به بقیه هم بدهم تا شاید جا برای آنهاپی که توی ایستگاههای بعدی ۴۵ دقیقه است که منتظرند باز شود . اما این کار را نکردم چون آنقدرها هم لاغر نبودم.

امروز شنبه است يك شنبه پر.

این خانم اگر دستش را از اینجا بردارد زاویه ام بهتر می شود زاویه ام بهتر می شود  
آ... حالا خوب شد. آن یکی انگار همین الان قبل از اینکه از خانه بیاید بیرون حمام  
بوده این را از دستان سفیدك زده و بوی شامپویش می فهمم.

در باز شد. يك نفر آمد تو آن هم باز دارد اسکاچ می فروشد. نمی دانم چرا همه فقط در  
اتوبوس به فکر خرید و فروش این کالا می افتند، شاید هوای اتوبوس با اسکاچ ابردار  
سازگارتر است. چند نفر از او خرید کردند. خدا عمرشان دهد ! هر چند که من  
مطمئنم از آن چند نفر نیم چندشان هنوز اسکاچ ظرفشویشان پاره و کهنه نشده . شاید  
هنوز یکی هم زاپاس در کابینت زیر ظرفشویشان داشته باشند ؛ به هر حال خریدند .  
حالا یا از سر دلسوزی و مهربانی که معمولا صبحهای شنبه به سراغ آدمها می آید یا  
تحت تاثیر تبلیغات بدوی اسکاچ فروش.

داستان ما هم هزار برابر داستان اوشین- هی یا ابورفضل- ای خدا شکرت اینها رو آن  
خانمی می گفت که دستش را صفت چسبانده بود به میله اتوبوس و چشمانش را آویزان  
کرده بود به دهانه لنز دوربین که نگذارد من از جوراب فروش عکاسی کنم . مدام این  
جملات را یکی در میان تکرار می کرد و به جوراب فروش نگاه می کرد و آه می  
کشید.

جوراب فروش يك خانم بود که با یکی از جورابهایش نیمه از بینی به پائین صورتش  
را پوشانده بود نمی دانم چرا این کار را کرده بود شاید به این خاطر که دماغش پخش  
شود و زشت به نظر برسد تا راحتتر زندگی کند.

جوراب فروش بعد از آن خانمی آمد که من فقط صدایش را بدون تصویر داشتم . همان  
که بلند بلند گریه می کرد و از نامردیهایی که زمانه به او روا داشته می گفت . او هم  
بعد از اسکاچ فروش آمد . باور کنید شلوغش نمی کنم ! در عرض ۳ تا ایستگاه  
اتوبوس تبدیل به يك شنبه بازار پانزده دقیقه ای شد . فقط جای يك قصاب یا کلید ساز  
خالی بود . حتی نوازنده هم داشتیم او با آکاردئونش آهنگ سلطان قلبها را می زد و با  
همان آهنگ یا مولا دلم تنگ اومده را می خواند !

اما هیچ کس از او خرید نکرد ؛ با اینکه من مطمئن بودم که در کابینت زیر  
ظرفشویشان هیچ آکاردئونی نداشتند و شعرهای او را هم بلد نبودند زمزمه کنند. حتی  
من هم چیزی از او نخریدم چون يك صد تومانی بیشتر نداشتم.

خانوما جورابای نخی جنس اعلا دارم جفتی ۲۰۰ تومن آقاییون برای خانوماتون اسکاچ بخرید . یا مولا دلم تنگ اومده شیشه دلم ای خدا عوضتون بده ۵ تا بچه یتیم دارم بخرید دیگه هر چی بیشتر بخرید ظرفاتون تمیزتر می شه ها . ۳ ربعی پای مدرسه ای هم دارم همه رنگش هست شما چند تا می خاین بفرمائید ای لاله تو هم رنگ رخ یار مایی یا مولا دلم تنگ براتون؟ خوب بزرگتر شو ببرید جنششو ببینید بعد ببرید جفتی ۴۰۰ تومن مغازه رو می دم ۲۰۰ تومن.

خوب بعضیها با هم ازدواج می کنند بعضی ها هم نه ... بگذریم.

امروز توی اتوبوس باز انسانیتیم گل محمدی داد و پاکت فیلم رادیولوژی که شاید هم فیلم رادیولوژی نبود را از يك خانومی که شاید از رادیولوژی می اومد گرفتم.

(به من چه که او با کی ازدواج کرده شاید هم نکرده!؟)

آره می گفتم ، گرفتم که برایش نگه دارم. گفته بودم گاهی بوی گل محمدی می گیرم . شاید بوی مامی باشد که می زنم.

آره گذاشته بودمش روی زانویم و داشتم به خودم افتخار می کردم و پاکتی که شاید فیلم رادیولوژی بود را نگه می داشتم.

همینجوری که داشتم به رویاهای لذت بخش احمقانه ام فکر می کردم که مثل آدامس جویده شده و مزه رفته جویدن و نجویدنش هیچ فرقی ندارد و بعد از اینکه این رویاها يك دفعه ای تمام شد (چون معمولاً این رویاها يك دفعه ای تمام می شوند . يك دفعه ای به خودت می آیی می بینی يك لبخند آشغال مسخره روی صورت عرق کرده ات نشسته و نیم ساعت است که داری مزخرفات توی سرت را این ور و آن ور می کنی و برایشون دیالوگ می سازی) آره بعد از این تمام شدن يك دفعه ای چشمم به پاکت رادیولوژی افتاد و حدود ۳-۴ ثانیه به این فکر کردم که الان باید این پاکت را کجا ببرم . هیچی ازش یادم نمی آمد فکر می کردم از صبح که از خانه آمدم بیرون همراهم بوده . (راستی همراه خریدم اینجوری آدم خیالش راحت تر است که هیچکی باهایش کار ندارد)

بعد يك دفعه ای یادم آمد که آن پاکت مال آن خانومی است که بالای سرم ایستاده. الان قیافه خانومه را اصلاً یادم نمی آید.

آدمهای دنیا دو دسته اند: یکی آنهایی که هر روز از پارک سوار آزادی رد می شوند ، یکی آنهایی که رد نمی شوند.

تا به حال بوق يك اتوبوس آبی شهرک اندیشه آزادی یا سر آسیاب آزادی را از نزدیک شنیده ای؟ نه چون تا به حال نخواسته ای از بین دو تا اتوبوسی که در يك صف طویل ایستاده اند و راننده هایی دارند که همه گرمشان است و خسته اند رد شوی .تا به حال پانزده ، شانزده تا انسان نمی دانم شریف یا غیر شریف که روی لباسهایشان عکس داریوش و لئوناردو و دکاپریو است و شلوارهای کلی جیب دارشان را با کمربندهای قرمز دور کمرهایشان بسته اند در جهت مخالف تو درست در لاین حرکت تو راه رفته اند ؟

نه! پس هنوز آدمهایی را ندیده ای که بعد از بیست و پنج شش سال عمر لعنتی نمی دانند پاهایشان قابلیت دورزدن از يك مانع متحرک را دارد و چشمانشان می تواند به جایی جز به صورت روبرویشان خیره شود و زبانشان می شود که گاهی سکوت کند تا به حال روی يك زمین خاکستری راه رفته ای که رویش پر از اشکال نامنظم لیز سفید باشد و تو مجبور باشی از رویشان رد شوی در حالیکه بدانی منشاء اصلی وجودشان چیست؟

تا به حال شده است از يك جا رد شوی و صدای تغییر کرده مردی برای جلب مشتری فقط در ۲۰ سانتی گوش ات فریاد بزند قزوین !؟

تا به حال شده است همه این اتفاقات را در عرض ۲ یا ۳ دقیقه تجربه کنی ؟  
نه! پس تو جزو دسته اول نیستی .



امروز هم هیچ اتفاق تازه ای نیافتاد غیر از اینکه برابم یادآوری شد که چقدر عوضیم . سوار اتوبوس شدم . يك آقایی که سن و سالی ازش گذشته بود، سن و سالی که شاید تویش زیاد هم رنگ خوشی را ندیده بود ، این را از اینجایی فهمیدم که مدام بدشانسی می آورد. مثلا پایش شکسته بود و مجبور بود علاوه بر دو عصای زبان نفهم کلی نایلون سیاه سنگین را که نمی دانم تویشان چه بود حمل کند. می خواست سوار اتوبوس شود. هنوز پایین پله اول ایستاده بود که يك آدم از من عوضی تر پشتش سبز شد.

باورتان نمی شود تا آنجا که می توانست ابروهایش را به داخل پیشانیش هل داده بود و مدام می گفت برو دیگه آقا برو بالا. و اصلا چیزی به نام کمک یا حداقل صبر درون کله اش حتی به عنوان کلمه جُم نمی خورد.

چند بار آمدم بروم کمکش کنم اما نرفتم . چون من خیلی عوضی و بزدلم . راستش ترسیدم که پیش خودش خیالاتی کند . آخر هر چی باشد من يك دخترم دیگر...!!! خلاصه با هر بدبختی بود ، خودش را داخل اتوبوس انداخت و روی صندلی اول که هم می شود گفت صندلی وسط در کل یا صندلی آخر قسمت مردانه یا اولین صندلی جلوی قسمت زنانه است نشست . پرجهت ترین صندلی دنیا ! بدببیری بعدیش آن بود که بلیطش روی زمین افتاد . خیلی سعی کرد که برش دارد اما نتوانست.

با خودم گفتم بروم بلیطش را بردارم و بدهم بهش . اما این کار را هم نکردم چون من يك عوضیم . تازه يك میله هم آنجا بود که از من عوضی تر بود ؛ او آنجا بود که من نتوانم بروم آنور و به آدمهای پاشکسته ای که بلیطشان روی زمین می افتد کمک کنم. خلاصه يك آدم خوب پیدا شد که بلیط را از روی زمین (یعنی همان کف اتوبوس حدود ۶۰ سانت بالاتر از زمین) بردارد و به صاحبش بدهد.

صندلیها همه پر شده بودند ؛ ولی هنوز راننده استراحتش تمام نشده بود . در این فرصت دو مرد جوان سوار شدند . یکیشان دوست آن یکی بود. نمی دانم شاید هم برادرش بود یا پسر عمویش . اما آن یکی بدجوری بادی بیلدینگ بود از این آدمهای بادی بیلدینگ ناراحت که به سختی راه می روند. يك جفت آدیداس سفید که پشتشان به طرز وقیحانه ای قرمز گلدار بود پوشیده بود. با يك شلوار جین که پائینش به نسبت بالایش کمتر در حال انفجار بود. پیراهن چهارخانه آبی و سفید و قرمزش هم فشار

موهایش کوتاه بود ولی نه به اندازه ای که طره ای از شان توی پیشانی کوتاهش  
آویزان نشود.

او بلیطش را به دوستش یا برادرش یا پسرعمویش داد تا او به راننده بدهد؛ چون  
خودش می خواست با تلفنش صحبت کند وقت نداشت.

راننده آمد بلیطها را جمع کند؛ اما متوجه این عمل مرد قوی نشد. فکر کرد نمی  
خواهد بلیط بدهد. خواست بگوید بلیطت را بده، اما نگاه به هیکلش کرد و پشیمان  
شد. حداقل اینجوری به نظر رسید قید آن يك دانه بلیط را زد. در واقع سلامتی را با  
۲۰ تومان خرید و به سراغ بلیط مرد بدشانس رفت. بلیط او را هم گرفت و بعد بلیط  
های خانمها را و بالاخره راه افتاد.

سه ایستگاه بعد پیرمرد عصا و کیسه سیاه به دست (همان که مدام بدشانسی می آورد)  
خواست که پیاده شود. از جایش بلند شد و شروع به تلوتلو خوردن کرد؛ تا اینکه دو  
تا آدم نسبتاً بهتر کمکش کردند و با پیاده کردنش وجدان بقیه آدمهای عوضی غیر از  
من را راحت کردند.

یکی از آن بهترها دوست مرد بادی بیلدینگ قرمز قوی بود. هر چند نمی دانم دوستش  
بود یا برادرش یا شاید پسر عمویش. يك کم گذشت دولت‌مخلف داشت توی گوشم  
زمزمه می کرد:

«دیوانه شو دیوانه شو!»

گویا در این فاصله يك دختری که کمتر عوضی بود آمده بود و کنارم نشسته بود. اما  
من حواسم به این بود که بروم و سینه ام را هفت آب بشویم از کینه ها. این را  
دولتمخلف داشت بهم می گفت.

يك دفعه نمی دانم چه شد که حواسم جلب در اتوبوس شد که باز بود و جماعتی ریز و  
درشت مثل يك عالم آدم ریز و درشت که به داخل اتوبوس هجوم می آورند به داخل  
هجوم آوردند.

یکیشان يك خانمی بود که من مدام نگاهش می کردم و تخمین می زدم که او کوتاه تر  
است یا من. بعد نگاهی به بقیه شان کردم؛ وای نمی دانی چه دیدم! يك خانم با  
روسی آبی و مانتوی سیاه. این خصوصیاتش معمولی بود؛ او را متمایز نمی کرد.  
چیزی که حالم را بد کرد ویژگی ای بود که هر کسی ندارد. کنار دماغش درست در

چند بار نگاهش کردم و همانطور که داشتم خدا را شکر می کردم که صندلی کنارم پُر است (آخر گفتم که چقدر عوضیم) دختر کمتر عوضی بغل دستیم که انسانیتش گلهای صورتی و ارغوانی داده بود بلند شد و جایش را به او داد. انگار مادرش بهش گفته باشد که همیشه در اتوبوس اگر آدمهایی را دیدی که کنار دماغشان از داخل بادکش شده بود بلند شو و بگذار آنها بنشینند ! او کنارم نشست و من نمی دانم چرا مدام سردم می شد و گرم می شد فکر کنم آدمهای عوضی همشان اینجوری می شوند.

دولتمندخلف هم در آن موقعیت هیچی حالیش نبود که من عوضی تر و تحت فشار تر از آنی هستم که پیامهای اخلاقی و عارفانه اش را بشنوم.

کنار دماغ می سوخت مثل او و پاهایم را تکان می دادم .

او هم پاهایش را تکان می داد مثل من .

سعی کردم به بیرون نگاه کنم . يك وانت نیسان آبی دیدم که توی بارش کلی توپهای پارچه تریکو بود که احتمالاً به يك تولیدی لباس می بردشان . توپها رنگهای مختلف داشتند . زرد، قرمز، سبز، صورتی و نارنجی . اگر کنار دماغ نمی سوخت شاید از دیدن این همه رنگ يك جا خیلی لذت می بردم اما نبردم .

بعد يك پژو دیدم که یشمی بود و مثل من عوضی ؛ چون زد به يك موتور و فرار کرد . اما زیاد خوشحال نشدم ، چون من از او عوضی ترم .

خانمه پیاده شد و من از شر سوزش و خارش کنار دماغ راحت شدم . دیگر سعی کردم به هیچی نگاه نکنم، چشمهایم را بستم و خودم را به خواب زدم . اینجوری آدم کمتر می فهمید که کی است.

داشتم به يك چیزی فکر می کردم . يك موجود كم زحمت و به درد بخور كه هیچوقت متوجه حضورش نمی شوی . مگر زمانی كه نیازش داری . تا حالا شده است يك دستمال كاغذی سفید مچاله كه مشتت مثل يك حیب نمی دانم از کی آن را در آغوش گرفته برایت مزاحمتی ایجاد كند ؟ هرگز فقط زمانی یادش می افتی كه مایعی از یکی از سوراخهای صورتت سرازیر شود یا لازم شود ادامه محتویات معده ات را كه دور دهنت جا مانده اند ، برای جلوگیری از زیر سؤال رفتن شخصیت جلوی چند آدم غریبه یا آشنا بهش آغشته كنی . ولی او هیچ ممانعتی از اینكار نمی كند . چون دیگر قید شخصیت خودش را زده و تمام وجودش را وقف دوام شخصیت تو پیش چشم اطرافیانته کرده . این یعنی ایثار !

امروز موقع برگشتن به خانه متوجه یکی از آنها شدم . یکی از همان ایثارگران سفید كه هیچوقت هیچكس در موردشان یا برای بزرگداشتشان هیچ چیزی روی كاغذ نیاورده . متوجه شدم كه اصلا متوجه نشدم او از کی توی دستم بوده . شاید از صبح كه بعد از بیست بار جلوی آینه رفتن از خانه بیرون زدم یا از آن موقع كه در اتوبوس نشستم و يك مادر و دختر بدبو درست نزدیکترین صندلی به من را انتخاب كردند . مادر و دختری كه احتمالا کلی پول بابت آن آشغالی داده بودند كه فكر می كردند خوش بویشان می كند . آره یادم است سردرد گرفته بودم ولی توی سردرد نیاز به دستمال كاغذی کمی بعید است . شاید از شدت سردرد عطسه زده باشم و آنوقت آن بیچاره را (دستمال كاغذی ایثارگر را می گویم) از حالت بكارتش خارج کرده ام و به محتویات پرده مننژم آغشته اش کرده ام و توی مشتم بدون هیچ تلاشی جایش داده ام . یا نه شاید از آن زمانی آن بیچاره را بین گوشتهای نازك كف دستم مدفون كردم كه آن مادر بی فرهنگ در نوشابه گازدار خشمگین را برای دختر احمقش توی اتوبوس باز كرد و تمام صندلی های خاكستری اتوبوس را با خوراندن يك نوشابه خنك كه فكر می كنم مارکش ارم بود در يك ظهر گرم بهاری مشعوف كرد .

نمی دانم دقیقا از کی آن ایثارگر سفید رابطه نزدیكش را با من شروع کرده . الان كه فكر می كنم یادم می آید كه توی كلوب طراحی همان جایی كه زشت ترین آدمها را با زشت ترین خطهای سیاه روی مزخرف ترین كاغذها ثبت می كنیم وجود آن ایثارگر جوان را توی مشتم حس نمی كردم . شاید بوده و به دلیل عدم نیازم بهش شاهدش نبودم . نمی دانم . كاملا گیج شدم . بدجوری فكرم را مشغول خودش کرده . از کی؟ دقیقا از کی توی مشتم بوده ؟ و من نفهمیدم . یعنی من انقدر قدر نشناسم ؟ حالم از



۸۵ درصد دخترا اونقدر زیبان که من دلم می خواد ساعتها بهشون خیره بشم .

اونا در نهایت زیبایی و معصومیت خلق شدن مثل درختا و موسیقی و میوه های آبی .  
نه راستی یادم نبود میوه های آبی هنوز خلق نشدن، چرا؟ این مهمترین سوال  
زندگیمه!

شاید علت به وجود اومدن خیلی چیزا وجود داشتن یه چیزای دیگه است. شاید علت  
بوجود اومدن خرمالو، يك هزارم ثانیه از بازدم يك سگ آبی و علت بوجود اومدن  
میوه آبی هنوز علت بوجود اومدن خودش رو پیدا نکرده، ولی من دلم یه میوه آبی می  
خواد.

شاید علت بوجود اومدن میوه آبی عدم وجود من باشه در این صورت من شرمنده  
بشریتم تا ابد شرمنده! اگر هم نباشی فایده ای نداره چون بالاخره یه زمانی بودی .

پس میوه آبی بی میوه آبی .

اگر می‌خوای به یه بچه احساس واقعی داشته باشی به این فکر کن که اون هم یه روزی بزرگ می‌شه، اونوقت از اون هم متنفّر می‌شی!

این یعنی احساس واقعی!

يك ديوونه هه توى اتوبوسى كه من توش بودم، نشسته بود روى زمين و هى دستهاشو اينجورى مى كرد. ولى من چون ته اتوبوس بودم صداشو نمى شنيدم . فقط مى ديدم كه گاهى مردم سرشان را بر مى گردونن و بهش نگاه مى كنند . من چون ته اتوبوس بودم نمى فهميدم كه اونها توى دلشون چى ميگن<sup>۱۳</sup>، بعد اون اتوبوسه كه من و ديوونه هه و آدمای ديگه توش بوديم همينجورى كه هى مى رفت يه دفعه ايستاد ، درهانش رو باز كرد و يك اسكاچ فروشه رو سوار خودش كرد .

اسكاچ فروشه هى مى خواست اسكاچ بفروشه . طفلكى اينجاى سرش يك كوچولو به اندازه آن ۲۵ تومنيا كه وقتى من كلاس دوم راهنمايى بودم آمد و بعد يكى از دوستانم باهانش يك انگشتر قلب دار براى دوستم درست كرده بود، مو نداشت. فكر مى كنم همان جاى خالى ۲۵ تومنى باعث شده بود كه اسكاچ فروشه از خجالتش نتونسته بود پولدار بشه .

شايد اگر باباى دوستم آن سال يكى از ۲۵ تومنى هاى كه متعلق به تمام ايرانيها و حتى اسكاچ فروشها بود را تبديل به يك انگشتر قلب دار فقط براى دخترش نكرده بود ، الان جايش در سر اسكاچ فروش بي چاره خالى نبود .

به هر حال اون فقط حالا مى تونست اسكاچ بفروشه اسكاچهاى ابردار كه ايرانى بودند ولى روپشان خارجى نوشته بود .

همينجورى كه اسكاچ فروشه اسكاچ نمى فروخت ديوونه هه هم هى دستهاش رو اينجورى مى كرد، اسكاچ فروشه يك كاغذ در آورد كه روپش نوشته بود «۵ تا اسكاچ ۱۰۰۰ تومان» ولى خودش با سختى مى گفت ه ه ه ه زار تومن، نه! پو پو پو پو نصد تومن، وقتهاى هم كه صدايى از دهانش در نمى اومد هى با لباس تمرين مى كرد كه راحت تر بگه پونصد تومن، من با اينكه ته اتوبوس بودم اين را فهميدم چون خودم هم گاهى يك تمريناتى مى كنم. البته خوب بلدم بگويم پونصد تومن، اين را توى بانك ياد گرفتم .



توی بانك كه می ری باید يك دكمه را فشار دهی تا يك شماره كه روی يك كاغذ نوشته شده است بهت بدهند ولی من هیچ وقت اولش آن دكمه را پیدا نمی كنم. من هم باید تمرین كنم . كاش همه جا دكمه داشت !

اسكاچ فروشه برگشت (همونجوری كه بقیه ای كه نه اسكاچ فروشند نه دیوونه بر می گردند) و به دیوونه هه نگاه كرد . - همون كه هی دستاش رو اینجوری می كرد - بعد دوباره به راحت ترین حالتی كه می شود تویش اسكاچ فروخت برگشت . چند بار تمرین كرد و يك بار گفت « اسكاچ ۵ تا پونصد تومن » . ولی من با اینکه ته اتوبوس بودم دیدم كه روی كاغذش نوشته بود هزار تومن «پنج تا اسكاچ ۱۰۰۰ تومن». بعد هیچ اسكاچی نفروخت ، شاید اگر دیوونه هه هی دستاش رو اینجوری نمی كرد می توانست از او اسكاچ بخره . ولی نتونست چون هی دستهایش را اینجوری می كرد. بعد اتوبوسه يك كم دیگه رفت ، ایستاد درهای خودش رو باز كرد و اسكاچ فروشه رو - همون كه توی سرش به اندازه يك ۲۵ تومنی مو نداشت - پیاده كرد .

من هنوز اون ته نشستنه بودم و از پنجره اتوبوس دیدم كه وقتی اسكاچ فروشه پیاده شد هی دستاش رو اینجوری می كرد .

الان که دارم اینها رو می نویسم توی اتوبوسم. توی يك اتوبوس نسبتا خلوت . یعنی قسمت عقب اتوبوس خلوت است، اصلا نوشتن این جمله لزومی نداشت ولی نوشتمش . . . خوب آدم گاهی يك اشتباهاتی می کنه دیگه.

معمولا آدم در يك زمانهایی اشتباه می کنه . به نظر من اشتباه چیزی نیست که بشود در يك زمانی که متعلق به آن است عوضش کرد . یعنی در واقع آن زمان خاص اصلا خود زاینده اشتباه است . یعنی کاریش نمی شود بکنی . مثلا در لحظه ای که من آن جمله غیر لازم را نوشتم (غیر لازم نه به معنای متعدی ، به معنای فقط غیر لازم) هیچ جمله مهم و جالبی نمی شد بنویسی . یعنی زمان آن جمله مزخرف (یعنی قسمت عقب اتوبوس خلوت است) را با خودش آورده . آن لحظه شاید هر چیز دیگری برایم می آورد اشتباه بود.

می دانید شاید من هم متعدی باشم (متعدی به معنای غیر لازم) که يك زمانی اشتباهی من را با خودش آورده توی این اتوبوس . من معذرت می خواهم از همه اهالی اتوبوس و خودم را لایق نشستن روی این صندلی نمی دانم .

آهای بچه ! مطمئن باش اون تو هم نمی تونی چیزی پیدا کنی که خوشحالت کنه، یا هدیه ای که بدی به مامان و بابات...

چون اونا با دیدن اون هدیه اصلا خوشحال نمی شن . این کار فقط به درد چند تا نفس خنک می خوره که اونم چندان دوومی نداره ؛ تازه بعد کلی باید بگردی دنبال یه جای مناسب . یه جایی که مناسب چسبوندن اون هدیه بهش باشه، به زحمتش نمی ارزه پس بچه خوبی باش و بزارش سرجاش . همونجایی که قبلا بود. تازه از نفس خنک هم خبری نیست چون این گنده های بی خاصیت قبلا همش رو گرم کردن، پس می بینی که اصلا اصلا به زحمتش نمی ارزه.

ای وای حالا می خوای چی کارش کنی؟ چرا هیچ کدوم از حرفام رو نشنیدی- چقدرم کش می آد- خوب ببینم... زیر کیف اون خانومه که چسبیده بهت چطوره؟ خوبه، این یه تلافیه، شاید اولین تلافی عمرت. اون با اون عظمتش به تو چسبیده و تو فقط یه چیز کوچیک و نرم رو به زیر کیفش می چسبونی .

این کاملاً عادلانست .

امروز توی اتوبوس دو دختر دیدم که عقب اتوبوس نشسته بودن. آن یکی که چشمانش انحراف نداشت برای دیگری مدام از دویست و پنجاه و شش خواستگار آن لاینش می گفت. آنقدر با ولع صحبت می کرد که گویی خبر همه شان را (خواستگارهایش را می گویم) همین حالا بهش داده اند و آن یکی نمی دانم نگاهش می کرد یا نه؟ چون من هیچ وقت نمی فهمم که آدمهای این شکلی چگونه می بینند! یعنی دو زاویه را توامان می بینند یا فقط همان يك زاویه را می بینند.

ولی مطمئنم که حداقل یکی از زوایای دید دختر دو دید یا چند زاویه ای، دوست دویست و پنجاه و شش خواستگاریش را می دید اما دختر يك دید و دویست و پنجاه و شش خواستگاری حتی برای يك بار هم در همان يك زاویه دوست دو دیدش را ندید!!!

اون توی اتوبوس نشسته بود، قسمت عقب اتوبوس، چون او يك زن بود، روی صندلی عقب اتوبوس نشسته بود و با استرس تلویزیون تماشا می کرد و سیگار دود می کرد، گاهی هم فقط به يك گوشه که تلویزیون نبود خیره می شد. چند تا تلفن داشت که باید می زد، یکی یکی شماره گرفت و کلی حرف زد، قبض تلفنش آمد کلی هزار تومن... گاهی هم برای خودش سیب زمینی درست می کرد و دانه دانه با سس مایونز می خورد چون او سس گوجه فرنگی دوست نداشت .

وقتی اتوبوس جلوی شهرک شان نگه داشت دوتا ۲۰۰ تومنی از توی کیف پولی که مادرش برایش از مکه آورده بود در آورد و به خانمی که روی صندلی جلویی نشسته بود داد، بعد نگاه کرد به آن ورپها که داشتند می رقصیدند و داد زد بابا صدای آن لعنتی رو خفه اش کنید. بعد با آرامش به خانومه گفت مرسی آقا پیاده می شم. خانومه پول رو گرفت و بقیه اش رو هم نداد چون اتوبوس نگه داشته بود و مردم عجله داشتند زود پیاده شد و بعد سرش رو از پنجره اتوبوس داخل کرد و گفت حرومت باشه برای دوتا لنگه جوراب سوراخ ۲۰۰ تومن می گیری؟ خانومه گفت کرایه ها گرون شده مثل اینکه حواست نیست.

او گفت حواسم هست ولی آخه چرا باید تو باید ۱۰۰ تومن اضافه بگیری؟

راننده گفت آخه فقط ۱۰۰۰ تومن کم داشتم تا بتوانم دوباره سرمایه کنم . شهرداری بساطم رو جمع کرده تازه ناراحتی. کلیه هم دارم ؛ هفته ای ۱۲ بار دیالیز می شم- ولی تابلو بود که معتاد است. - بعد اتوبوس رفت . او از پل هوایی بالا رفت و دوباره پایین آمد دقیقاً نمی دانست که پل هوایی را برای چه آنجا کاشته اند . شاید برای آنهایی که ترس از ارتفاع دارند که از آن بالا بیافتند و از شر این بیماری مهلك خلاص شوند . ولی او از ارتفاع نمی ترسید پس زنده ماند. از پله ها پایین آمد و رفت خانه شان . آخر دیگر صبح شده بود . همیشه دیرش می شد و کلی استرس داشت. خانه شان طبقه چهارم بود. او باز به این فکر کرد که نمی داند کوچه ها را چرا سربالا می سازند شاید رفتگران خانه ها را بلند کرده اند که زیرشان را جارو بزنند و یادشان رفته آنها را سرجای خودشان بگذارند و همان جوری روی هم تلنبار شده اند.

همه آدمها سر به هوا شده اند بسکه به قول حمیدرضا توی تهران زندگی می کنند و جای و نسکافه می خورند و بعد نمی دانم چی چی مغزشان می زند بالا و زیاد فکر می کنند.

شاید هم باز این خانه ها را برای آنهایی ساخته اند که ترس از ارتفاع دارند. خدا خیرشان بدهد چقدر به فکر مردمند ولی یادش آمد که بنگاهیه چیزی راجع به این قضیه نگفته بود ، روی پل هوایی هم ننوشته بودند برای بیماران خاص ولی آخر چرا؟ مردم دروغگو شدند بسکه توی تهران زندگی می کنند و قهوه و سیگار می خورند و چایی می کشند و نمی دانم چی چی خونشان می رود بالا... آه.

دیگر رسیده بود در خانه شان طبقه چهارم مامانش در را باز کرد با لباس راه راه صورتی با خودش فکر کرد که یادم باشد يك روز که مامانش خانه نیست یا خواب است راههای پیراهنش را بشمرد. مامانش داد زد تا این موقع کجا بودی؟ وقتی میری بیرون دیگه اومدنت با خداست . ولی او نشنید چون مادرش خونه نبود و داشت راه های پیراهن را می شمرد مادرش باز داد زدن هان؟ هان؟ کجا بودی هی... هی... عزیزم... خانم... دخترم... پاشو ایستگاه آخره .

با يك بچه دوست شدم . البته دوست که نمی شود گفت، بیشتر يك ارتباط دشمنانه بود شاید.

او روی صندلی جلویی اتوبوس ایستاده بود قبلا از دور دیدمش و از گرد بودن صورتش خوشم اومد، او پشتش به من بود، تصمیم گرفتم شروع کنم- چون همیشه به خودم می گویم که پسر بچه ها را دوست دارم و رفتاری را شروع کردم که خودم از من خوشش بیاید و باورش بشود که بهش راست گفتم.

انگشتانم را روی تنش گذاشتم، دقیقا جایی که دستهایش از آنجا شروع شده بود و از بند اول شروع کردم و يك حرکت چرخشی را یکی یکی بهشان دادم. برگشت و به خاطر اینکه متوجه شده بود و یا به هر دلیل دیگری که مطمئنم قفلکی بودنش جزو آن دلایل نبود (چون حرکت انگشتانم احمقانه تر از آن بود که همچون نتیجه ای داشته باشد) خنده مسخره ای را توی صورتم پرتاب کرد و تمام دندان های پوست پلنگیش را توی اتوبوس روی صندلی جلویی ریخت و يك مشت به خیال خودش محکم را نصیب کرد. او فقط می خواست مشت بزند و برایش مهم نبود که به کجا به ساعدم یا روی گردنم یا به میله اتوبوسی که همیشه برایم جالب بوده که روی صندلی جلویی است ولی برای صندلی عقبی گذاشتنش یا شاید برای آنهایی که هیچ صندلی گیرشان نیامده، شاید هم برای اینکه پسر بچه های دوست نداشتنی به آن مشت بزنند و تنبیه شوند، هر چند که نمی شوند .

بعد هی مشتهای بعدی و بعدی و دندان های پوست پلنگی ، فکر می کنم يك رگه هایی از سادیسم درونش بود هر چند که من خودم آن رگه ها را ندیدم.

من از تمام خلاقیتم استفاده کردم بلکه باهاش دوست شوم . او هم از تمام قدرتش برای مشت زدن . بعد من برای عوض کردن این ریتم تکراری تحقیر آمیز ولی در عین حال برای ادامه این ارتباط مسخره مثلا از دست او ناراحت شدم و قهر کردم . سرم را به شیشه اتوبوس تکیه دادم و چشمانم را بستم گاهی که بواشکی چشمانم را باز می کردم

بعد انگشتم را گرفت و باز به خیال خودش آن را پیچاند و چون به قدرت خودش ایمان داشت و مطمئن بود که دردم آمده کمی دچار عذاب وجدان شد . این را از اینجا فهمیدم که دندانهایش را به هم می فشرد در حالی که چشمانش مهربان شده بود.

این کار را بعد از این کرد که با بدبختی خودش را به من نزدیک کرد، بعد دوباره چند ضربه نسبتاً محکم درد ندار و چند دندان قروچه پوست پلنگی.

بعد يك دفعه ، يك دفعه می دانید چه شد؟! هیچ چیز خاصی نشد فقط از دهانش برای شدت بخشیدن به این ارتباط دشمنانه به خاطر دوست شدن استفاده کرد و چند هزارم لیتر از آب بدنش را حواله صورت مسخره ای کرد که برای شاد کردنش هی کج و کوله می شد و آن صورت هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد جز اینکه صاف شد دیگر صاف شد . بعد بهش گفتم بی ادب ! بدون اینکه اصلاً پیش خودم واژه ادب را تحلیل منطقی کرده باشم.

چیزی که طی این جریان برایم یادآوری شد این بود که آدمها می توانند از دهانشان هم برای ابراز علاقه شدید استفاده کنند، هم برای تف کردن به هر چیزی که ازش متنفرند و نیز حتی برای ابراز هیچ گونه احساساتی .

تف کردن فقط يك شرط دارد و آن اینکه دهانت کاملاً رو به روی چیزی قرار بگیری که قرار است به هر دلیلی نمناک شود .



ساعت ۳:۱۵ . یکی توی اتوبوس از من پرسید: ببخشید خانوم ساعتتون چنده؟ من بهش گفتم ساعت ۳:۲۰ دقیقه، بعد ساعت ۳:۲۰ دقیقه یکی از من پرسید عذر می خوام ساعت چنده؟ گفتم ۳:۱۵ دقیقه. الان ساعت ۳:۲۵ دقیقه است و من خوشحالم که توانستم ادامه زندگی دو نفر را ۵ دقیقه به عقب و جلو ببرم، کاش دیگر هیچ وقت به ساعت نگاه نکنند آنوقت تمام زندگیشان را با من تنظیم کرده اند.

ساعت الان ۳:۲۷ دقیقه است، پیازی که چون پیاز بود هیچ کس زیبایی اش را ندید (زیبایی که همیشه بهش فکر می کنم که چرا اینگونه دلخواه است زیبایی يك توب سفید )

پیازی که گفتم اینگونه بود از داخل يك چلوکبابی قل خورد و به زیر چرخ های اتوبوس رفت ولی آنقدر تاثیر گذار نبود که با حس لامسه و حس تعادل له شدنش را درك کنم.

حتی از تخيلم نیز برای همدردی باهاش استفاده نکردم. چیزی که جالب بود این بود که آب پیاز اشك هیچ کدام از مسافران اتوبوس را در نیاورد . فقط توانست لبخندی بر لبان مردی بسازد که همراه با من شاهد این رویداد تهوع آور بود .

ساعت دقیق ۳:۳۱ دقیقه است .

بچه هه گفٲ مامان من مي رم سنگ پيدا كنم، باشه؟

مامانش گفٲ نه .

بچه هه رفت سنگ پيدا كرد. گفٲ مامان قشنگه؟

مامانش گفٲ نه، دستات كٲيف مي شن

بچه هه گفٲ مامان ببين چه چوب بزرگيه!

مامانه گفٲ نه

گفٲ مامان اين يكي كوچيكه رو مي خواي؟ روش يه سوسكه .

مامانه گفٲ نه

بچه هه گفٲ مامان برم بليٲ بخرم؟

مامانه گفٲ نه

گفٲ تو رو خدا برم به عالمه بليٲ بخرم؟

مامانه گفٲ نه

بچه هه گفٲ مامان بدوم؟

مامانه گفٲ نه

بعد سوار اتوبوس شدن، بچه هه گفٲ مامان اينجا بشينيم؟

مامانه گفت نه

بعد ديگه بچه هه هيچي نگفت . سياهي چشم بچه هه- اونقدر كه به بالا نگاه كرد .  
منتظر شنيدن يه « آره » يا « باشه» - همونجوري موند . بعد مامانه ناراحت شد كه  
چرا چشمای بچه اش چپ شده .

بعد گفت نه نه نه ... چرا بايد تو اين همه بچه چشمای بچه من چپ بشه .

بعد گفت خدايا چشمای بچه ام رو خوب كن

و خدا گفت نه !



[www.mindmotor.com](http://www.mindmotor.com)